

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

ماکسیم گورکی – برگرداننده: ناشناس
انتخاب و ارسال از: کبیر توخی
۰۶ فبروری ۲۰۱۳

قلب دانکو

دردوران کهن بر روی زمین عده‌ای از مردم می‌زیستند که جنگل‌های غیر قابل عبور از سه جانب آن‌ها را دربر گرفته بود، جانب چهارم آن‌ها به صحرا منتهی می‌شد این‌ها مردمانی شادمان و نیرومند و بی باک بودند. تا آن که یک روز دشواری بر آنان روی آورد. معلوم نبود از کجا قبایل دیگری ظاهر شدند و ساکنین سابق را به عمق جنگل راندند. در آنجا ظلمت و مرداب بود، چرا که جنگلی کهن بودشاخه‌های درختان چنان در هم و انبوه به هم پیچیده شده بود که از خلال آن‌ها آسمان دیده نمی‌شد و انوار خورشید به ندرت می‌توانستند برای خود از میان شاخ و برگ‌های انبوه راهی و یا روزنه‌ای به سوی مرداب بگشایند. لیکن اگر به ندرت اشعه خورشید بر روی مرداب می‌تابید بخارهای متعفن برمی‌خاست که در اثر آن مردم یکی پس از دیگری ناتوان و نابود می‌شدند. آنگاه زنان و کودکان این قبیله شروع به گریستن کردند و پدران به فکر فرو رفته و به اندوه دچار شدند. می‌بایستی از این جنگل خارج شد و برای این کار دو راه وجود داشت: یک راه به عقب بود که در آنجا دشمنان نیرومند و سنگدل مستقر شده بودند، راه دیگر در مقابل که در آنجا هم درختان بسیار عظیم و کهن وجود داشت که با شاخه‌های توانای خود تنگ یکدیگر را در آغوش گرفته و ریشه‌های گره خورده خود را در ژرفای گل و لای چسبناک مرداب فرو برده بودند. این درختان بیحرکت روزها ساکت و در تاریکی مطلق ایستاده بودند و شب‌هنگام، موقعی که خرمن‌های آتش برافروخته می‌شد باز هم تنگ تر به دور مردم حلقه می‌زدند. همیشه، چه روز و شب، به دور آن مردم حلقه‌هایی از تاریکی غلیظ وجود داشت که گوئی می‌خواست آنها را در هم بفشارد، حال آن که آنان به فضای صحرا عادت کرده بودند. وحشتناکتر از همه این بود که هنگامی که باد بر بالای شاخه‌های درختان می‌وزید سراسر جنگل با صدائی خفه به هممه درمی‌آمد گوئی تهدید می‌کرد و ترانه غم‌انگیز و عزای آن مردم را می‌خواند.

با این هم این مردم توانا و نیرومند بودند و آن قدر قدرت داشتند که تا سرحد مرگ با آن‌هایی که زمانی بر آنان غالب آمده بودند بجنگند، ولی آنها نمی‌توانستند در نبردها بمیرند زیرا آنان گفتنی‌هایی داشتند که اگر می‌مردند مسلماً به همراه زندگی آنان و نیز وصایایشان نابود می‌شدند و از بین می‌رفتند. به همین جهت در شب‌های دراز زیر هممه خفه جنگل و در میان بخارهای مسموم‌کننده مرداب می‌نشستند و بی‌توته می‌کردند و می‌اندیشیدند. در آن حال سایه‌هایی از آتش در اطرافشان به همراه رقصی بی‌صدا به جست و خیز در می‌آمد و به نظر می‌رسید که این سایه‌ها نیستند که می‌رقصند بلکه ارواح خبیثه جنگل و مرداب‌اند که جشن و سرور به پا کرده‌اند... مردم مدام می‌نشستند و فکر می‌کردند. ولی هیچ چیز مانند افکار غم‌انگیز جان انسان را فرسوده نمی‌سازد. این مردم از اندوه و غم بی پایان ضعیف شده بودند... وحشت

در میان آن‌ها ایجاد شده و بازوی توانای برومندشان را به زنجیر کشیده بود. این وحشت را آن‌ها با نوحه‌سرای بر روی اجساد کسانی که در اثر بخارهای متعفن و مسموم‌کننده جان می‌سپردند و به سرنوشت زندگان که وحشت و ترس آن‌ها را به زنجیر کشیده بود تشدید می‌کردند و سخنان آمیخته با ترس اندک‌اندک در جنگل شنیده می‌شد. ابتداء بیم‌ناک و آهسته، و سپس مدام بلندتر و بلندتر... اکنون دیگر می‌خواستند به سوی دشمن رهسپار شوند و آزادی خود را تقدیم او کنند و چنان از ترس مرگ به وحشت افتاده بودند که از زندگی برده وار ابا و ترسی نداشتند... لیکن در این هنگام **دانگو** پدیدار شد و به تنهایی همه را نجات بخشید. **دانگو** جوانی زیباروی بود، زیبارویان همیشه شجاع‌اند. او به رفقای خود گفت:

« با اندوه و غم نتوان سنگ را از سر راه برداشت. کسی که کاری انجام نمی‌دهد کاری از پیش نخواهد برد. آخر چرا و برای چه نیروهای خود را در فکر و اندوه تباه می‌سازیم؟ به پا خیزید تا به جنگل برویم و از وسط آن بگذریم، آخر باید انتهائی داشته باشد. هر چیز در جهان پایانی دارد! برویم! یاالله! آهان... » ! مردم به او نگرستند و دیدند او از همه بهتر است، زیرا در دیدگان تیزبینش نیروهای فراوان و آتش زنده می‌درخشید. آن‌ها گفتند تو ما را رهنمون باش! آن وقت او راهنمائی کرد... **دانگو** به راه افتاد و همه به دنبالش روان شدند و به او اعتماد کردند. راه دشواری بود! تاریک و ظلمت محض، و در هر قدم مرداب کام گل و لای خویش را می‌گشود و مردم را می‌بلعید و درختان به مثابه دیوارهایی مستحکم راه را می‌بستند. شاخه‌های آن‌ها به هم پیچیده شده بود و در همه‌جا ریشه‌ها مانند مارها کشیده شده بودند و هر قدم برای آن مردم به بهای بسیاری عرق ریختن و خون فشاندن تمام می‌شد. مدت زمانی دراز آن‌ها می‌رفتند... جنگل مدام انبوه‌تر می‌شد و نیروی آن‌ها کمتر و کمتر. آن‌گاه شروع کردند از **دانگو** انتقاد کردن و می‌گفتند او جوان و بی‌تجربه بوده و بیهوده آن‌ها را به طرف هدف نامعلوم راه انداخته است. ولی او در جلوی آنان راه می‌سپرد و بی‌پاک و گشاده‌رو پیش می‌رفت. ناگهان یک روز رعدی بر بالای جنگل غرید و درختان با صدائی خفه ولی مهیب به هممه در آمدند. آنگاه بر جنگل چنان ظلمتی مستولی شد که گوئی یکباره همه شب‌ها به هر اندازه که از اول ایجاد دنیا تا کنون بوده‌است در جنگل جمع شده. این مردم کوچک و ناتوان میان درختان عظیم و هممه مهیب رعد راه می‌سپردند، راه می‌سپردند و درختان عظیم‌الجثه در حالی که تاب می‌خورند ترانه‌هایی خشم‌آلود زمزمه می‌کردند.

هنگامی که رعد و برق بالای درختان جنگل پرواز می‌کرد و دقیقه‌ای با فروغ نیل‌گون و سرد خود آن را روشن می‌ساخت، به همان‌گونه که مردم وحشت‌ناک آن‌ا نمایان می‌شدند به همان‌گونه نیز فوراً از نظر ناپدید می‌گشتند. درختان که با نور سرد برق روشن می‌شدند به نظر موجودات زنده‌ای می‌رسیدند که به دور این مردم پراکنده شده بودند. این موجودات از اعماق ظلمت با دست‌های دراز و استخوانی خود مردم را در دامی انبوه می‌پیچیدند و می‌کوشیدند آنان را متوقف سازند. در میان ظلمت شاخ و برگ‌ها بر روی روندگان چیزی وحشت‌ناک تاریک و سرد می‌نگریست. این راهی دشوار بود و مردمی که در اثر این راهپیمائی فرسوده شده بودند جرأت و شهامت خود را از دست می‌دادند. آن‌ها شرم داشتند که به ناتوانی خود اعتراف کنند به همین جهت در حالت خشم و غضب به **دانگو** که پیشاپیش آن‌ها راه می‌سپرد پرخاش می‌کردند. آن‌ها او را سرزنش می‌کردند از این که نتوانسته درست آن‌ها را راهنمائی و رهبری کند! بدین طریق آن‌ها در زیر هممه پرابهت جنگل و در میان ظلمت متراکم متوقف شدند و فرسوده و غضبناک به محاکمه نمودن **دانگو** پرداختند. آن‌ها گفتند که تو برای ما زیان‌آور و بیهوده هستی! تو ما را این‌جا کشاندی و فرسوده نمودی و در عوض باید نابود شوی! **دانگو** در برابر آنان سینه سپر کرد و بانگ برآورد که شما گفتید ما را راهنمائی کن، من هم کردم. در نهاد من مردانگی راهنمائی کردن هست، به همین جهت شما را راهنمائی کردم. اما شما؟ بله، شما برای کمک کردن به خودتان چه کردید؟ شما فقط راه می‌سپردید و نمی‌دانستید چگونه نیروی خود را برای راهی طولانی‌تر حفظ کنید! شما فقط می‌رفتید و می‌رفتید، مانند یک گله گوسفند. این سخنان آن‌ها را بیش از پیش به خشم دچار ساخت. آن‌ها

غریبند و گفتند تو باید بمیری! باید بمیری اما جنگل باز هم همه می‌کرد و همه و فریادهای آن‌ها را تکرار می‌نمود و روشنایی برق ظلمت را تکه پاره می‌کرد .

دانگو به کسانی که به خاطر آن‌ها آن‌قدر زحمت متحمل شده بود نگر نیست و دید که آن‌ها همچون جانورانند. بسیاری از مردم به دور او حلقه زده بودند و لیکن بر چهره آن‌ها از حق‌شناسی اثری نبود و انتظار رحم از آنان نمی‌رفت. آن‌گاه در قلب او آتش خشم شعله‌ور شد، اما در اثر مهر و محبتی که نسبت به مردم داشت فوراً خاموش شد. او مردم را دوست می‌داشت و فکر می‌کرد شاید بدون او نابود می‌شدند. از این رو آرزوی نجات بخشیدن آن‌ها هم چون آتشی مقدس در قلبش شعله کشید. میل نجات بخشیدن و به راه راحت رساندن آنان ناگهان فروغی از آتش در چشم‌های او نمایان ساخت . مردم با دیدن او تصور کردند که **دانگو** به خشم شدید دچار شده و برای همین است چشمانش آن‌چنان درخشنده و پرفروغ است . آن‌ها محتاط‌تر شدند و مانند گرگ‌ها منتظر ماندند که **دانگو** با آن‌ها نبرد کند. دایره محاصره را به دور او تنگ‌تر کردند تا سهل‌تر بتوانند بر او مسلط و چیره بشوند. اما **دانگو** قصد آن‌ها را فهمید و از آن جهت قلبش بیش‌تر شعله‌ور شد، زیرا اندیشه‌های آن‌ها در او اندوه به وجود می‌آورد. باز جنگل بیش از پیش ترانه‌های غم‌انگیز خود را می‌خواند، رعد می‌گریه و باران می‌بارید... **دانگو** با فریادی بلندتر از غرش رعد فریاد زد: من چه‌کار می‌توانم برای این مردم بکنم؟ ناگهان او با دست سینه‌اش را درید و از آن میان قلبش را بیرون کشید و بر بالای سرش بلند کرد. آن قلب چنان فروزنده و درخشنده بود که از خورشید هم فروزان‌تر می‌نمود و سراسر جنگل که با این مشعل عظیم عشق به مردم منور و تابناک شده بود به سکوت دچار گردید و ظلمت در اثر آن فروغ به سرعت برق و باد پراکنده گردید و در اعماق جنگل مرداب، لرزان، در خواب گل‌آلود خود فرورفت. لیکن مردم حیرت‌زده همچون سنگ بر جای خشک شدند. **دانگو** فریاد کشید و گفت برویم! و خود پیشاپیش قرار گرفت در حالی که قلب فروزان را بلند نگاه داشته بود و با آن راه را بر مردمان روشن می‌ساخت. آن‌ها محسوس به دنبال وی به راه افتادند. باز بار دیگر جنگل به همه در آمد و قلل درختان با تعجب حرکت می‌کردند ولی صدای همه آنان در اثر صدای پای مردمی که می‌دویدند خفه و خفتر می‌شد. همه که مجذوب منظره معجزه‌آسای قلب فروزان شده بودند به سرعت و چابکی می‌دویدند .

اکنون هم مردم نابود می‌شدند ولی بدون شکوه، گریه و زاری. اما **دانگو** مدام پیشاپیش بود و قلبش دائماً فروزان بود و فروزان! ناگهان جنگل در برابر او شکاف برداشت و پشت سر آن‌ها قرار گرفت. **دانگو** و آن مردم به یک باره در دریای فضائی آفتابی و هوائی پاک که در اثر باران شسته شده بود غوطه‌ور شدند .

رعد و برق هنوز در پشت سر آن‌ها در بالای جنگل بود، ولی در این‌جا آفتاب می‌درخشید و صحرا نفس تازه می‌کرد و در زیر دانه‌های الماس‌گون باران علف‌ها برق می‌زدند و رودخانه مانند طلا شفاف بود... که در اثر شعاع آفتابی که غروب می‌کرد رودخانه به نظر سرخ‌فام می‌آمد. همچون خونی که مانند چشمه‌ای داغ از سینه **دانگو** بیرون می‌زد. **دانگو** بی‌باک و مغرور به پیش، به سوی صحرای بی‌پایان، نظر افکند و نگاه شادمانه خود را به سوی زمین آزاد انداخت و مغرورانه خندید، سپس بر روی زمین درغلتید و بی‌حرکت شد. قلب شجاع او هنوز در کنار جسدش می‌سوخت و فروزان بود .

از میان آن مردم تنها یک نفر به آن توجه کرد، و از سر احتیاط پا بر روی آن قلب مغرور نهاد ...

آن‌گاه قلب **دانگو** به اخگر هائی مبدل شد و خاموش گشت .